



از من نترسید

نقدی بر داستان «من مترسکم، ولی می ترسم»

من مترسکم، ولی می ترسم
نویسنده: احمد اکبرپور
ناشر: انتشارات فاطمی
چاپ اول: ۱۳۹۶

ارائه پیام غیرمستقیم و توجه به وجه سرگرم‌کنندگی، از بارزترین ویژگی‌های داستان‌نویسی است. به‌ویژه در داستان‌نویسی برای کودکان باید توجه داشت که درونمایه و پیام داستان به لطیف‌ترین شکل ممکن ارائه شود تا تأثیرگذاری بهتر و ماندگارتری داشته باشد. اکبرپور دانش‌آموخته روان‌شناسی است و به پشتوانه سال‌ها نویسنده‌گی برای کودکان و نوجوانان و کسب تجربه در این حوزه، خوب می‌داند که برای القای پیام خود چه عناصری را در داستان‌هایش به کار بندد.

بازیابی هویت و تقویت اراده فردی، برون‌رفت از مدار بسته تکرار، مقابله با ترس‌ها، و مهم‌تر از همه، شکستن تابوها، درونمایه مشترک آثار داستانی این نویسنده است که به‌نوعی

در کتاب‌هایش نمود دارد. در کتاب «من مترسکم، ولی می ترسم» هم با درونمایه بازیابی هویت و شکستن کلیشه‌ها روبه‌رویییم. کارکرد مترسک که مشخص است. مترسک را در مزرعه می‌گذارند تا حیوانات را فراری دهد. بنابراین تا حد ممکن ترسناک ساخته می‌شود. کشاورز، لباس‌های کهنه و ضخیم به مترسک می‌پوشاند، دماغش را بیرون می‌کشد تا ترسناک‌تر به نظر برسد و علاوه بر آن، ترکه‌ای هم در دستش قرار می‌دهد. اما این مترسک از آن مترسک‌هایی نیست که دیگران را بترساند، چرا که نویسنده هویتی انسانی به او بخشیده است. مترسکی که نه تنها دوست ندارد حیوانات را بترساند، به دنبال راهی است که با دنیای اطراف ارتباط بگیرد و با دیگران رابطه دوستی برقرار کند. اما او دو مشکل اساسی دارد: اول اینکه به شدت ترسو است و بعد اینکه پایش گیر است: «غروب، کشاورز از مزرعه کمی خیار و انگور چید، با کمی هویج و سبزی. بعد به طرف جاده کوچکی راه افتاد. مترسک می‌خواست دنبالش راه بیفتد، ولی پایش توی

زمین گیر کرده بود. به آفتاب نگاه کرد که کم کم داشت پشت کوه ناپدید می شد. با خودش گفت: «من مترسکم، ولی می ترسم!»
جالب اینکه ترس های مترسک هم از نوع ترس های کودکان است؛ ترس از تاریکی و ترس از تنهایی. «تاریکی مثل غول گنده ای توی صحرا و مزرعه نشست. مترسک خیلی ترسید، ولی تاریکی هیچ کاری با او نداشت.» البته در مورد «ولی تاریکی هیچ کاری با او نداشت»، نویسنده مستقیم گویی کرده است. می توان این طور توجیه کرد که گاهی به فراخور موضوع می شود مستقیم گویی کرد، ولی در مقام و مقوله نقد، انتظار از نویسنده با تجربه ای چون اکبرپور این است که مستقیم گویی نکند و به مخاطب «نشان» دهد که تاریکی ترس ندارد.

این ها به کنار، تردید به جان مترسک افتاده است. از طرفی دنیا را زیبا می بیند: «ماه مثل یک ابرو از پشت کوه بیرون آمد. زیر نور کم رنگ ماه همه جا زیباتر شده بود. (مترسک) با خودش گفت: دنیا خیلی قشنگ است.» و از طرف دیگر، همین عوامل طبیعی بر ترسش دامن می زنند: «مترسک می خواست بخوابد. دوست نداشت مثل بقیه مترسک ها تا صبح بیدار بماند. چشم هایش را روی هم گذاشت، اما صدای خش خشی او را ترساند. با خودش گفت: زندگی کمی ترسناک است.»

در اینجا باید به دو نکته اشاره کرد: اینکه این مترسک برخلاف سایر مترسک ها دوست ندارد تا صبح بیدار بماند؛ همان طور که دوست ندارد مثل بقیه مترسک ها دیگران را بترساند. که این همان درونمایه «ساختارشکنی» و «عبور و گذر از کلیشه ها و سرنوشت محتوم» است. دیگر اینکه این بار هم نویسنده در به کارگیری کلمات کم دقتی کرده است: «صدای خش خشی او را ترساند. با خودش گفت: زندگی کمی ترسناک است.» اینکه بگوییم از صدای خش خش ترسید و بعد مترسک به زبان بیاید که «زندگی کمی ترسناک است»، کمی از تأثیر جمله می کاهد. و البته این انتقاد هم به ویراستاران وارد است که گاهی کم دقتی می کنند و نکته سنجی نمی دانند و به همین دلیل ایراداتی از این دست در کتابها نمود می یابند. باید توجه داشته باشیم که در مقوله داستان، نحوه به کارگیری کلمات بسیار تعیین کننده است؛ به خصوص در داستان کودک و نوجوان که هر کلمه و جمله باید در جای خود به کار گرفته شود تا به زیبایی داستان و القای پیام داستان کمک کند.

و اما بخشی از ترس های مترسک ناشی از تنهایی اوست، بنابراین سعی می کند با حیوانات دوست شود. «وقتی چشمش به یک خرگوش تپل میل افتاد، خنده اش گرفت. با خودش گفت: اگر با او دوست شوم دیگر نمی ترسم.» کمی به خودش تکان می دهد، ولی با این کار خرگوش می ترسد و از او فرار می کند. این ماجرا باز هم تکرار می شود؛ در مواجهه با روباه ها و گرازها. حدس

مترسک این است که حیوانات از چهره و لباسش می ترسند و فرار می کنند. او که حتی در دوستی با دختر مرد کشاورز هم ناکام مانده، حالا عاجز شده است. حتی در خواب گریه می کند و با التماس از ابر که باریدنش گرفته است، می پرسد: «کجا می توانم یک دوست پیدا کنم؟» او واقعاً مصمم است که هر طور شده خودش را از این وضعیت نجات بدهد، به خصوص که کلاغ به او سرکوفت می زند: «تو از همه مترسک ها زشت تر و ترسناک تری و برای همین کسی با تو دوست نمی شود.»

اینجاست که مترسک تصمیم مهم و جسورانه ای می گیرد. او حالا فهمیده تا تغییری ایجاد نکند و تا حرکتی از خودش نشان ندهد، به هدفش که دوست شدن با دیگران است، نخواهد رسید. در نهایت باران هم به کمکش می آید، صورت و اشک های او را می شوید و زمین زیر پایش را نرم می کند. مترسک این بار تکان محکم تری به خودش می دهد و از جا می پرد و بعد اتفاق های شورانگیزی رخ می دهند: «وقتی داشت کنار مزرعه لی لی می کرد، باران بند آمد. ابر دوباره سفید شد و خورشید از کنارش سرک کشید. زیر نور خورشید، قطره ها به رنگین کمان نگاه می کردند. مترسک به آن ها گفت: چه مادر مهربانی داریدا و ناگاه از خوش حالی چندبار بالا و پایین پرید. حس کرد دوستی توی آسمان دارد؛ یک دوست مهربان. اما لحظه ای بعد دلش گرفت. می خواست روی زمین دوستانی برای خودش پیدا کند. به درخت ها و گل های وحشی خیره شد و گفت: دلم برایتان تنگ می شود و راه افتاد.»

همین جا یک بار دیگر بر کارکرد درست کلمات تأکید کنیم و اینکه همین جمله اساسی و تعیین کننده «می خواست روی زمین دوستانی برای خودش پیدا کند»، اگر به این صورت درمی آمد که: «دلش می خواست روی زمین دوستانی برای خودش داشته باشد»، زیبایی جمله و مفهوم آن مضاعف می شد.

توجه داریم که علاوه بر همه این موارد، یک مفهوم عمیق و انسانی دیگر هم در پیام این داستان هست: مهم ترین وجه شخصیت این مترسک، قلب پاک و روح لطیف و مهربان اوست و این همان چیزی است که او را به هدفش می رساند. مترسک که خودش زشت است و ترسناک (و خود به آن اشراف و اعتراف دارد)، همه چیز را زیبا می بیند؛ هم هلال ماه در دل شب به چشمش زیباست (ماه مثل ابرو ...) و هم حیوانات. نه تنها خرگوش سفید و تپل که روباه و گراز را هم زیبا می بیند و دوستشان دارد؛ روباهی که در ذهنیت من و تو مظهر و نماد حقه بازی است و گرازی که نماد خشونت، چپاول و خرابکاری است؛ بدون آنکه نویسنده این موارد را به روی خودش و خوانندگان داستانش بیاورد. همین روح بزرگ و مهربان مترسک است که به کمکش می آید و او را از قیدوبند زمینی که در آن گرفتار شده است، رها می کند.